

کتاب

هر آنچه که در رابطه با کتاب می‌خواهید بدانید



من اما او

خواهر دوقلویی در یک مدرسه شبانه‌روزی ناپدید می‌شود...

زهره شمس
دانش‌آموز کلاس هشتم

هر گمشده‌ای شاید روزی پیدا شود. بستگی به تلاشی دارد که برای پیدا کردن آن می‌کنی. گاهی گمشده‌ات یک عروسک قابل جایگزینی است و گاهی گمشده‌ات یک خواهر است. همه چیز در قصه «اسکارلت و آیوی» از یک تلفن ناگهانی و خبر مرگ «اسکارلت» شروع می‌شود. مرگی که برای دیگران اهمیتی ندارد اما برای «آیوی» حادثه‌ای مرگبار است و حالا دختر آرامی مثل آیوی باید در نقش دانش‌آموزی شیطان و سرکش یعنی خواهرش اسکارلت ظاهر شود. اول از هر چیز این نکته را می‌گویم که اگر حوصله نداشتید و ادامه متن را نخوانید حداقل حرفم را زده باشم؛ اگر این کتاب را نخوانید نصف عمرتان را به دست نابودی سپرده‌اید.

ژانر این کتاب، معمایی و ماجراجویی است. نویسندۀ سرخ‌ها را به خوبی به یکدیگر وصل کرده و معمایی به وجود آورده که خواننده از شدت جاذبه آن نمی‌تواند کتاب را زمین بگذارد، حتی تا آخرین خط داستان نیز همان حجم هیجان، وجود دارد و باز هم خواننده را وادار به خواندن جلد دوم می‌کند. به نظر من مهم‌ترین عامل در کتابی با ژانر معمایی، ترسیم دقیق صحنه‌ها و اتصال درست سرخ‌ها به یکدیگر است. نویسندۀ مجموعه «اسکارلت و آیوی» بخوبی از پس تمامی این موارد برآمده. ترسیم صحنه‌ها به قدری خوب است که بعد از خواندن کتاب در ذهنم تصویر دقیق مدرسه روکوود را داشتم.

شخصیت پردازی هم به میزان لازم انجام شده بود. خواننده از هر شخصیت پیشینه‌ای در ذهنش داشت و می‌دانست که او چطور رفتار می‌کند. برای مثال ما می‌دانستیم که آیوی برعکس خواهر دوقلویی شخصیت کاملاً آرام و گوشه‌گیری دارد و سعی می‌کند تا از هر حادثه و دعوی‌ای دوری کند.

از نظرم وقتی کتابی چند جلدی است، این اطمینان را به خواننده می‌دهد که برای آن زحمت بسیاری کشیده و فقط متنی با چند کلمه نوشته بلکه ماه‌ها و سال‌ها در رابطه با آن فکر کرده است. در این مجموعه نیز همین موضوع به چشم می‌خورد. هر جلد از جلد بعدی جذاب‌تر و بهتر نوشته شده است. و نکته آخر پایان داستان‌های مجموعه اسکارلت و آیوی است. پایان هر جلد مخصوصاً جلد آخر بی‌نظیر است. موضوع ناتمامی در ذهن خواننده باقی نمی‌ماند. در نهایت باید گفت که کتاب‌ها نقش مهمی در زندگی ما دارند و خواندن کتاب‌های بی‌نظیری مثل اسکارلت و آیوی زحمتی ندارد که هیچ، بلکه تمام سود و زیبایی‌اش هم به شما می‌رسد.



من هیولا نیستم!

چطور معلم‌مان از یک هیولا تبدیل به یک انسان عادی می‌شود

نخمه رحیمی پور
روزنامه نگار

کلاس چهارم دبستان، معلم ورزشی داشتیم که خیلی از حساب می‌بردیم؛ راست قامت و چهارشانه، تر و فرز و صریح‌اللهجه. زنگ ورزش که می‌شد، اول بیست دقیقه ما را در کلاس نگه می‌داشت و برایمان منبر می‌رفت؛ در مورد تغذیه و سلامت و نظم و بهداشت و... گاهی حرف‌هایش تا نیم ساعت هم طول می‌کشید و تنها زنگ ورزشی که در هفته داشتیم، آب می‌رفت. وقتی هم به حیاط می‌رفتیم، مجبورمان می‌کرد چند بار دور حیاط راه برویم، آن هم نه راه رفتن معمولی، راه رفتن اصولی؛ اول پاشنه را بگذار و بعد آرام بیا روی پنجه. در کلاسش خبری از بازی‌های گروهی نبود. گاهی لابه‌لای سخنرانی‌هایش می‌گفت: «کشوی لباساتون رو مرتب و تمیز نگه دارید چون یهو سرزده میام خونه‌تون و یک‌راست میرم سر کشتوتون و بررسیش می‌کنم.» و این تهدید معلم ورزش، نگرانی روزهای ده سالگی من بود.

پانزده سال بعد، خانمی را در صف تاکسی دیدم که خیلی شبیه همان معلم ورزش بود ولی در عین شباهت، خیلی با معلم ما فرق داشت. نه تنها چهارشانه نبود، بلکه خیلی هم ریزه میزه به نظر می‌رسید. قدش هم از من خیلی کوتاه‌تر بود. روسری‌اش را شل گره زده بود و چادرش را به زور زیر بغلش نگه داشته بود. جلو رفتیم و سلام دادم و خودم را معرفی کردم. لبخند کم‌جانی زد و سری تکان داد. خودش بود. ناگهان آن ابهت و هیبتی که قلب ده ساله‌ام را پر از اضطراب می‌کرد فرو ریخت.

کتاب «معلم من یک هیولا است»، این مرا به یاد این خاطره انداخت. این کتاب، روایت «بابی» است از معلمش و شخصیت ترسناکی که از او می‌شناسد تا این‌که یک روز معلمش را در پارک می‌بیند. بابی مجبور می‌شود مدتی در کنار او بماند. کم‌کم نگاه بابی به معلمش عوض می‌شود و ما این تغییر دیدگاه را به زیبایی در تصاویر می‌بینیم. آرام آرام، چهره معلم از یک هیولا، تبدیل به زنی جوان و معمولی می‌شود. این کتاب مناسب دانش‌آموزان سال‌های اول دبستان است. بعد از خواندن کتاب می‌توانیم در مورد علت تغییر چهره معلم با کودک صحبت کنیم. آیا او هم تجربه‌ای مانند بابی داشته است؟ در مورد معلم، همسایه، فروشنده مغازه سر کوچه یا حتی یکی از همکلاسی‌هایش؟ علاوه بر این، کتاب «معلم من یک هیولا است»، می‌تواند تلنگر خوبی برای بزرگترها هم باشد تا حواسمان باشد رفتارهایمان چه تصویری از ما در ذهن کودکان ایجاد می‌کند.



داستان‌های معروفی که در مدرسه‌ها می‌گذرد
نخمه مدرسه‌هایی که نرفتم

که مدیریت سرنگون شود. همان روزهای نوجوانی توی شهر کتاب یک کتاب پیدا کردم که پشتش با حروف بزرگ و رنگ قرمز نوشته بود «از مدرسه متنفرم، بیشتر از هر چیزی دیگری در دنیا». کتاب کوچک و جمع و جور بود. بعد از آن شاید بیشتر از ده بار خواندمش. در مورد پسر نوجوانی بود که با دست‌هایش چیزهای زیادی می‌ساخت اما برای درس خواندن ساخته نشده بود. «۳۵ کیلو امیدواری» یک کتاب مدرسه‌ای خاص بود. بعد از آن «ته کلاس»، ردیف آخر، صندلی آخر» را خواندم. با «برادلی چاکرز» هزار بار به اتاق خانم دیویس رفتم و دلم خواست معلمی شبیه خانم دیویس بشوم. فکر می‌کردم یک چیز جدید کشف کردم، کتاب‌هایی که فقط در مورد نوجوان‌ها و مدرسه‌ها هستند، خبر نداشتم که بعد از آن قرار است چقدر از این کتاب‌ها ببینم و بخوانم، این قدر که گاهی از همه‌شان خسته شوم.

وقتی بزرگتر شدم کتاب‌های مدرسه‌ای خیلی زیاد شده بودند. اصلاً برای خودشان یک ژانر بودند. داستان‌های معمولی از اتفاقاتی که برای بچه‌های معمولی در مدرسه می‌افتد. «جنگ چهارشنبه‌ها»، «ماهی بالای درخت»، «بیهوشی»، «یک جا برایم نگه‌دار»، «این کتاب را ممنوع کنید»، «پالی فینک بزرگ» و... هزاران کتابی که من را به مدرسه‌های مختلف می‌برد. وقتی معلم شدم احساس می‌کردم در ذهن چند صد معلم راه می‌روند. تلاش می‌کردم بین همه‌شان ویژگی‌های مثبت و منفی را پیدا کنم. شبیه معلم‌هایی بشوم که دوستشان داشتم و مثل معلم‌هایی که از آنها بدم می‌آمد، رفتار نکنم. نکته اینجا بود که فقط چند نفر از آن الگوها، معلم‌های واقعی خود بودند. باقی‌شان معلم‌هایی بودند که داستانشان را خوانده بودم، حتی گاهی طرح درس‌هایم را از روی دست معلم‌ها و مدرسه‌های توی کتاب‌ها می‌نوشتیم. وقتی می‌رسیدند چنین ایده‌ای از کجا به ذهن رسیده نمی‌توانستم بگویم: «از کلاسی که هیچ‌وقت نرفتم‌ام، از معلمی که اصلاً ندیده‌ام، از مدرسه‌ای که از آن فارغ‌التحصیل شدم گرچه هیچ‌وقت دانش‌آموزش نبوده‌ام.»

چند وقت پیش خواهر زاده‌ام که حوصله‌اش سر رفته بود از این صحبت می‌کرد که دلش می‌خواهد به یک دانشگاه شبانه‌روزی برود. برایش توضیح دادم دانشگاه شبانه‌روزی وجود ندارد و دانشجویها صبح دانشگاه می‌روند و شب توی خوابگاه می‌خوابند. سعی کرد با توضیح بیشتر منظورش را برساند و هر چه که هست دلش یک جای شبانه‌روزی می‌خواست. من هم از سختی‌های زندگی جمعی در خوابگاه گفتم اما همچنان قبول نکرد. چند ثانیه نگذشته بود که تازه کشف کردم این علاقه به یک جای شبانه‌روزی نشأت گرفته از خواندن مجده «هری پاتر» است. «هاگوارتز» یکی از آن مدرسه‌هایی بود که یک روزی دانش‌آموزش بودم، حتی با اینکه هیچ‌وقت از نزدیک ندیدمش و با اینکه وجود هم نداشت.

گاهی با خودم فکر می‌کنم که کسالت‌بارتر از این نیست که فقط یک بار کودک یا نوجوان هستیم. فقط یک معلم کلاس اول داریم، فقط به یک دبیرستان می‌رویم، فقط می‌توانیم تعداد محدودی همکلاسی داشته باشیم. آرزو داشتم که چندین بار زندگی را تجربه کنم و چندین بار نوجوان باشم، هر بار در یک شهر جدید متولد شوم و یک مدرسه جدید بروم و با بچه‌های جدیدی همکلاسی شوم، گرچه هیچ‌وقت چنین آرزویی برآورده نمی‌شود اما کتاب‌ها از همان کودکی به من فرصت چند بار کودک یا نوجوان بودن را هدیه کردند. من به ظاهر دانش‌آموز یک مدرسه معمولی در تهران بودم، اما در واقعیت از چندین مدرسه در چندین نقطه مختلف دنیا فارغ‌التحصیل شدم.

اول کلاسور درسی کلاس دوم را همانم‌ای نوشته بودم «فارغ‌التحصیل از مدرسه علوم و فنون جادوگری هاگوارتز»، ولی جلوتر از آن مدرسه‌های دیگری را هم تجربه کرده بودم. وقتی تازه خواندن و نوشتن یاد گرفتم مدتی در مدرسه خانم ترانچبال درس می‌خواندم. همان‌جایی که «ماتیلدا» سرکلاس خانم هانی می‌نشست. سال‌های پایانی کودکی‌ام را در «مدرسه مالوری» و «مدرسه سنت کالر» گذراندم. مدرسه‌های شبانه‌روزی انگلیسی که «انید بلایتون» در کتاب‌هایش خلق می‌کرد. مدرسه‌هایی با خوابگاه و استخر و تیم اسکواش. در حالی که نمی‌دانستم اسکواش دقیقاً چه مدل ورزشی است، مدتی عضو تیم اسکواش مدرسه مالوری بودم، با وجود اینکه توی تیم بسکتبال مدرسه خودمان هم راهم نمی‌داند. توی جلد پنجم مجموعه «بچه‌های بدشانس» به آن مدرسه وحشیانه عجیب و غریب رفتم و معلم‌های عجیب و غریب داشتم. من با آتی‌شرلی به مدرسه کوچک دهکده اونلی هم رفتم. معلمان اول آن آقای بداخلاقی بود که اسمش یادام نیست، بعدش آن خانم خوش‌اخلاقی به جایش آمد که لباس‌هایی با آستین پفی می‌پوشید، گرچه اسم او را هم یادام نیست. خوبی‌اش همین بود، هر کدام از مدرسه‌ها یک ویژگی داشتند، بعضی‌هایشان خوب بودند یا معلم‌های دلسوز و مهربان، بعضی‌هایشان تاریک و وحشیانه بودند، آن‌هایی که باید ازشان فرار می‌کردی و به جای دیگر می‌رفتی یا مثل ماتیلدا کاری می‌کردی